

۱۲ داستان کوتاه

محمدرضا اعظمی بافرانی

انتشارات ارسطو
(چاپ و نشر ایران)

۱۳۹۴

سرشناسه : اعظمی بافرانی، محمدرضا، ۱۳۴۲ -
عنوان و نام پدیدآور : ۱۴ داستان کوتاه/محمدرضا اعظمی بافرانی.
مشخصات نشر : مشهد: ارسطو، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری : ۳۸۵ ص.
شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۷۹۴۰-۸۲-۲-۲
وضعیت فهرست نویسی : فیپا
عنوان گسترده : چهارده داستان کوتاه
موضوع : داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴
رده بندی کنگره : ۱۳۹۴ چ ۹ / ۶۳ / PIR۸۳۳۴
رده بندی دیویی : ۸۳۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی : ۴۰۶۰۸۳۷

نام کتاب : ۱۴ داستان کوتاه
مؤلف : محمدرضا اعظمی بافرانی
ناشر : ارسطو (چاپ و نشر ایران)
صفحه آرای، تنظیم و طرح جلد : پروانه مهاجر
تیراژ : ۱۰۰۰
نوبت چاپ : اول - ۱۳۹۴
چاپ : مهتاب
قیمت : ۲۳۰۰۰ تومان
شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۷۹۴۰-۸۲-۲-۲
تلفن های مرکز پخش : ۳۵۰۹۶۱۴۵ - ۳۵۰۹۶۱۴۶ - ۰۵۱
www.chaponashr.ir



انتشارات ارسطو



چاپ و نشر ایران

فهرست داستان‌ها

Marriage in Space	4	ازدواج فضایی	۵
Faith Power	16	قدرت ایمان	۱۷
Forgotten Brother	32	برادر فراموش شده	۳۳
Fate	122	سرنوشت	۱۲۳
Pride, Power, Nature	140	غرور، قدرت، طبیعت	۱۴۱
The Wish City	166	شهر آرزو	۱۶۷
I Have Seen Both of the Worlds ...	182	من دو دنیا را دیده‌ام	۱۸۳
Salaried Dogs	212	سگ‌های حقوق بگیر	۲۱۳
Belief	244	تضاد باورها	۲۴۵
The Intelligent White Wolf	292	گرگ سفید تیزهوش	۲۹۳
Doubt and Certainty	314	تردید و یقین	۳۱۵
Miracle	332	معجزه	۳۳۳
Incident in Research	350	اتفاق در پژوهش	۳۵۱
City Angel	372	فرشته در شهر	۳۷۳

1

MARRIAGE IN SPACE

George, one of the crew members in the new spaceship, was single. His colleagues found fault with him for it and they always expected him to get married. On the second morning after arriving at the moon, George cried in delight, "I found it."

Everybody thought that he had made an important scientific discovery, but he continued, "I found somebody who looked for her in my heart outside the station. She is calling me and wants me to join her."

Bye everybody; I'm going to answer her voice, and go for a walk together shortly. And maybe I will go into her house forever."

Everybody was surprised. Suddenly, George said goodbye to everybody, opened the door, and went out. Everyone watched in shock as he cried as happily as possible, "Hi, Helen, I heard your voice."

I'm coming."

George had frequently told his friends jokingly that he would be the first person to get married in space. It had

ازدواج فضایی

یکی از سرنشینان فضاپیمای جدید آمریکا به نام جورج که مجرد بود و همکارانش از این بابت به او خرده می گرفتند و همیشه منتظر ازدواج او بودند صبح دومین روز رسیدنشان به کره ماه با صدای بلند همراه با خوشحالی گفت یافتیم .

همه فکر کردند به مسأله ی مهم علمی دست یافته است ولی ادامه داد کسی را که در دل می جستم در بیرون پایگاه یافتم دارد اسم مرا صدا می زند و مرا می خواهد به او ببیوندم بچه ها !

خداحافظ من رفتم . تا گذشته از پاسخ به ندای او کمی با هم گردش و شاید برای همیشه به خانه ی او بروم .

تعجب وجود همه را فرا گرفته بود . ناگهان جورج با همه خداحافظی کرد درب پایگاه را باز کرد و رفت با تعجب همگان دیدند با خوشحالی هر چه تمامتر بلند می گوید هلن سلام صدایت را شنیدم .

آمدم .

جورج که بارها به شوخی به دوستان خود گفته بود . من اولین شخصی خواهم بود که در فضا ازدواج می کنم . این شوخی اغلب نقل مجلس و تفریح آنها شده

often been the life and soul of a party. Suddenly, all five spacemen who accompanied him thought that there was something going on, or not really!

In a flash, they just saw two people going and they could just see their backs. But they were assured that one of them was George and the other was certainly a woman, because she was seen with an ordinary cloth and black hair.

The five spacemen in the spaceship were so surprised they could not ask each other any questions. Finally, one of them said, "Do I see rightly!? There is a woman with George, who is running."

And after everybody confirmed it, suddenly they disappeared from their view. Had the noise in the atmosphere made them insensible? When they calmed down, none of them saw anybody.

They called the mission control and briefly explained the problem to them. First, the commander of the station on the earth thought that they were joking, but he understood gradually that they did not hear George's voice any longer and it seemed that the crew was telling the truth.

The commander said, "Be assured that I will send a replacement for George." He solved the problem with himself and let George's father know about it by calling him.

بود به یکباره ذهن هر پنج فضانورد را که با او بودند به خود مشغول کرد نکند واقعاً خبری باشد.

تا آمدند چشم بر هم بزنند فقط دیدند دو نفر دارند می روند و آنها فقط از پشت سر آنان را می بینند. اما مطمئن بودند که یکی از آنها جورج و دیگری حتماً زن است چون کاملاً با لباس عادی و موهای بلند دیده می شد.

به قدری تعجب وجود ۵ فضانورد داخل فضاپیما را گرفته بود که شوکه شده بودند و نمی توانستند سوالی از هم بنمایند تا این که یکی از آنها گفت من درست می بینم همراه جورج زنی است که دارد می دود .

و پس از تأیید به یکباره از نظر همگی آنها محو گردیدند آیا اختشاش در جو آنها را نامحسوس کرده بود پس از آرام شدن هیچ کدام کسی را ندیدند .

سریعاً با مرکز زمین در فرماندهی پایگاه تماس گرفته و چگونگی موضوع را خیلی خلاصه گفتند ابتدا فرمانده پایگاه در زمین فکر کرد آنها شوخی می کنند اما کم کم متوجه شد که نه دیگر صدای جورج را نمی شنوند و انگار دارند واقعیت را می گویند.

در اولین واکنش فرمانده پایگاه در زمین گفت مطمئن باشید جانشین برای او خواهیم فرستاد و موضوع را با خود حل کرد و تلفنی مسئله را به پدر جورج خبر داد .

George had talked so dreamily and opposite about his marriage to his parents that even though he had seriously discussed with them getting married in space, they did not show any reaction at all and said “congratulations.” They knew it resulted from making the story up by George for fun.

A day after this event, a message was sent from the earth to the head of the spacemen group on the moon. The message asked them to look around and attempt to find George.

This time they explained completely in response that they saw him leaving with a long-haired woman in space.

The commander of the earth station was full of anxiety. He told himself that all six people must certainly be crazy. They spoke irrelevantly and he was very sorry about it.

He revised his decision to send a replacement. After consulting with the other staff in the station, he decided to send a spaceship with a crew to bring the five or six people back to the earth.

But it was agreed not to inform the space party of their decision and assume that everyone had gone mad for unknown reasons. One theory was the madness resulted from putting excessive air pressure on their brains.

So they should be brought back to the earth and be cured, the officials decided.

از بس در مورد ازدواجش حرف های رویائی و متضاد به پدر و مادرش گفته بود حتی ازدواج در فضا را هم نزد آنها جدی گرفته بود که اصلاً آنها هیچ گونه عکس العملی نشان نداده و گفتند مبارک باشد می دانستند موضوع از داستان سر هم کردن و تفریح جورج ناشی می گردد .

بعد از گذشت یک روز از این واقعه پیامی به رئیس گروه فضانوردان در کره ماه از زمین مخابره گردید که در آن از آنها خواسته بود اگر امکان دارد و می توانید اطراف را بگردید شاید او را بیابید .

در جواب این دفعه کامل تر توضیح دادند ما ۵ نفر او را با زنی دارای موهای بلند در فضانوردی دیده ایم که می روند .

تشویش سراسر وجود فرماندهی پایگاه را در زمین فرا گرفت . با خود گفت حتماً هر شش نفر آنها دیوانه شده اند و به هزیان گویی افتادند و از این بابت خیلی ناراحت بود .

در تصمیم خود به جای فرستادن یک نفر جانشین تجدید نظر کردند . پس از مشورت با بقیه کادر پایگاه زمینی تصمیم گرفتند سفینه ای با یک سرنشین بفرستند تا هر پنج یا شش نفر را به زمین بیاورد .

ولی قرار شد از تصمیم خود نیز در فضا آنها را مطلع نکرده و فرض را بر این بگذارند که هر پنج یا شش نفر به دلایل نامعلوم و حتی فشار بیش از حد هوا به مغزشان خل وضع شده باشند .

لذا باید آنها را به زمین آورد و معالجه کرد .

But there was a difficult situation in space. George's colleagues could not avoid thinking about him for a moment.

They all were studying and researching their plans, which had been determined before. Meanwhile, they looked around shortly but they could not find George. They were sorry about it.

George had settled somewhere near the space station, behind the hill, in the house where his fellow lived before.

It was as if he had found his equal. "What brings you here?!" It was the first question he asked him. "My parents died after an earthquake when I was teenager," she said. "The sky was about to get dark, and I feared being alone. Suddenly I told God that I did not fear darkness, but I did not like the dark. Can you not bring the dark?!"

"Suddenly, I found myself in here and I still don't remember the dark.

I always lived in the light. But there was a boy in our neighborhood just like you; maybe it was you. He was called Jorge.

I neither heard from Jorge nor his family after the earthquake. When I came here, I did not come to know about him anymore and it was the worst. While I was walking suddenly I saw you, Jorge, and called you. But I think that it happened yesterday.

اما در فضا وضع جور دیگری بود. اگر چه فکر کردن در مورد او همکارانش را لحظه ای تنها نمی گذاشت.

ولی همگی در برنامه های از پیش تعیین شده خود نیز مشغول تحقیق و مطالعه موضوع بودند در ضمن کمی هم اطراف خود را گشتند ولی مطمئن بودند نمی توانند جورج را پیدا کنند از این بابت هم ناراحت بودند.

اما جورج که همتای خود را گویا پیدا کرده بود در همان نزدیکی های پایگاه فضایی پشت یک بلندی در خانه ای که از قبل همتای او زندگی می کرد مستقر شده بود.

اولین سؤال جورج از او این بود که این طرف ها چه می کنی پاسخ شنید من نوجوان که بادم بعد از یک زلزله پدر و مادرم مردند و هوا داشت تاریک می شد من که تنها می ترسیدم یکباره به خدا گفتم دیگر از تنهایی نمی ترسم ولی تاریکی را دوست ندارم آیا می توانی شب را نیاوری تاریکی را نیاوری؟

این خواسته ی من از خدا بود که بعد یکباره خود را این جا دیدم و هنوز تاریکی را اینجا به یاد ندارم.

همیشه در روشنایی و نور زندگی کرده ام اما در همسایگی مان پسری بود مانند تو شاید خودت بودی او را جرج صدا می کردند.

من دیگر بعد از واقعه ی زلزله نه خبری از جورج داشتم و نه خانواده و پدر و مادرش به این جا هم که آمدم دیگر بدتر بی خبر شدم تا این که یکدفعه قدم می زدم چشمم به تو یعنی جورج افتاد و صدایت کردم اما من فکر می کنم دیروز این اتفاق افتاده است!

Is that right!? By the way, aren't you that George I knew before?! Do you remember me? Because I remember everything well.”

George understood that there was a girl with the same shape and name in their neighborhood when the earthquake happened and he was teenager. But everybody said they died in the earthquake. How has she come here?!

In the meantime, Helen said, “Let's go to rebuild our house that has been ruined.” George held her hand and they moved toward the air base. Suddenly they saw another spaceship had landed next to their spacecraft and it had a passenger.

They moved ahead and asked what was going on. However, the passenger of this spaceship was told not to speak much with the five or six spacemen. He observed them, but when he counted them he recognized that they were seven.

It seemed unlikely that the mission control would make such a great mistake as this. He set forth the problem to mission control for discussion. They thought that he also was half-witted. They were forced to command them that they all should fly on two spaceships and leave for the earth, and they did so.

But this narrative was described in another way when the group had returned from their mission, All of them were

راستی آیا تو همان جورج نیستی مرا به یاد می آوری چون من همه چیز را به خوبی یادم هست .

تازه جورج متوجه گردید در زلزله چندین سال قبل که او هم نوجوان بوده در همسایگی شان دختری با همین قیافه و وضع و همین اسم وجود داشت ولی همگی می گفتند آنها در زلزله مرده اند این یکی چطور می این جا به فضا آمده است؟!

در همین اثنا هلن گفت : بیا برویم . خانه ی خراب شده مان را بسازیم . جورج نیز دست او را گرفت و به طرف پایگاه هوایی حرکت کردند به یکباره دیدند فضاییمای دیگری بغل فضاییمای آنها نشسته و یک سرنشین دارد .

جلو رفتند و قضیه را پرسیدند. هر چند که به سرنشین این فضاییما تازه وارد گفته بودند با این پنج شش نفر در فضا زیاد صحبت نکند اوهم رعایت کرد . ولی تعداد افراد را هر چه می شمرد دید هفت نفر هستند .

اشتباه به این بزرگی از مرکز زمین بعید به نظر می رسید سریعاً موضوع را با زمین مطرح کرد . آنها حدس زدند این یکی هم خُل (مثل دیوانه) شده است به ناچار فرمان دادند همگی سوار بر دو فضاییما شوید و فضا را به مقصد زمین ترک کنید آنها نیز چنین کردند .

اما این روایت به شکل دیگری هم تعریف شده است که این گروه موقعی که از مأموریت برگشته بودند، همگی داخل اتومبیل نشسته و به سمت پایگاه اداری خود

in the car and they were driving to their administrative station when suddenly George cried, "I found it, found it." He got out of the car and moved toward the long-haired girl as soon as his friend stopped the car. The other just saw them behind as they were going and did not know what happened or where they went.

When mission control asked what happened to George, they said that he hurriedly got out of the car on his way to work when he saw a woman with these characteristics.

They just knew he had found his neighbor's daughter, whom he loved. He had not married for her sake, and thought that she had flown in the sky and it was a dream. Do you think it is the best love in the world or not?

Because he had described Helen as so beautiful and kindly to his family, colleagues, and friends, that was described, all his life since he was a teen to his young days, that it seemed his colleagues, friends, family especially the team who worked with them constantly also they always imagined in their mind that really they saw a long-haired woman accompanied by him who were walking together.

But they always saw them from behind, as they were walking fast. In short, real love came to reality, and it always does.

در حال حرکت بودند که یکباره جورج فریاد می زند یافتم یافتم و به محض این که دوستش ماشین را نگه می دارد جورج پیاده شده و به سمت دختری مو بلند حرکت می کند بقیه فقط حرکت آنها را از پشت سر دیدند و دیگر نمی دانند چه شد و کجا رفتند .

در پایگاه اداری زمین وقتی از سرنوشت جورج پرسیدند می گویند سر راه با عجله و دیدن زنی با این مشخصات پیاده شد .

تازه فهمیدند او دختر همسایه ی خود را که دوستش داشت و به خاطر او ازدواج نکرده بود و فکر می کرد به آسمان ها رفته است و برای خود رؤیا درست کرده بود پیدا کرده است شما فکر می کنید بهترین از این عشق هم در دنیا هست .

چون به قدری در مورد هلن در طول عمرش از نوجوانی تا جوانی با خانواده ، همکاران و دوستان صحبت های قشنگ و با عاطفه وصف نشدنی بیان کرده بود، که گویا همکاران و دوستان و خانواده مخصوصاً تیمی که با آنها دائم کار می کرد واقعاً آنها نیز در ذهن خود همیشه یک دختر نوجوان موبلند را کنار او می دیدند که با هم راه می روند و باور کرده بودند .

ولی مطمئن بودند آنها همیشه راه رفتنشان را از پشت سر در خیال می بینند . خلاصه دیدند که عشق واقعی به واقعیت پیوست و همیشه می پیوندد .

به امید دوست داشتن واقعی و جاودانگی برای همه.

2

FAITH POWER

The hottest day of the summer was about to end and there was a long silence as a shadow was cast over the small house where the Anderson family lived. Piter and Mary, who were the family's parents, and also their son named Jake, were the members of this family of four. It had been two months since the new member had joined this family.

Their son had married and the couple lived with them. He had a very close relationship with his family, like many other only children as well.

The family's daughter-in-law was too young. She was just seventeen years old and there was very large difference in age between her and their thirty-year-old son.

They loved each other very much.

Rebeca was a very friendly girl who was given attention by Piter and Mary. They said quickly

that they were satisfied with the marriage. Rebeca has no parent and lived with his older brother. His brother loved her so much that he did not oppose her when he knew that they loved each other. Their wedding ceremony

قدرت ایمان

داغ ترین روز تابستان می رفت که پایان گیرد و سکوت طولانی بر خانه کوچک خانواده لیونیگستون سایه افکنده بود. این خانواده ی چهار نفری تشکیل می شد از پیترو ماری لیونیگستون که پدر و مادر خانواده همین طور پسر آنها که جیک نام داشت. دو ماه می گذشت که عضو جدیدی وارد این خانواده شده بود.

پسر آنها ازدواج کرده بود و با همسرش در کنار آنها زندگی می کرد. چون فرزند آنها هم مانند بسیاری از تک فرزندهای دیگر بسیار به خانواده خود وابسته بود.

عروس این خانواده بسیار جوان بود او فقط ۱۷ سال داشت و اختلاف سنی زیادی با پسر ۳۰ ساله آنها داشت.

آن دو بسیار همدیگر را دوست داشتند.

ربه کا دختر بسیار دوست داشتنی و صمیمی بود که مورد توجه پیترو و ماری نیز قرار گرفت و آنها خیلی زود رضایت خود را برای ازدواج آن دو اعلام کردند. ربه کا پدر و مادر نداشت و با برادر بزرگترش زندگی می کرد. برادر او به حدی به ربه کا علاقه داشت که احساسات او برایش مهم بود و زمانی که عشق آنها را دید مخالفتی نکرد. بنابراین مراسم ازدواج آنها خیلی زود و بی معطلی برگزار شد.

occurred fast and promptly.

There was a great interest with this family and they were pleased since Rebeca joined them. They called Rebeca a cute girl. She was energetic, noisy, and always smiling. She enraptured everybody. But when she was not at home, there was silence because there was nobody to make noise and fool others.

On Sept. 27, 2008, Rebeca went into a friend's house for a birthday. She stayed there until night. It was agreed that Jake would pick her up at night.

Rebeca had a great day with her friends and waited for the night to appear. She left her friend's home at 8 p.m. She wanted to go across the street, where Jake had stopped his car.

But she ran towards Jake's car, instead of being cautious. She could not see the car that was moving fast toward her and she had a very bad accident. Her eyes saw black and she was consumed by pain. She could not feel anything.

Jake carried her in his arms to lay her in the car. Her hands were covered with blood. Because she was losing a lot of blood, Jake did not know how he drove to the hospital.

He did not know how he felt at all. When he came around, he saw his parents and also Rebeca's brother, who had informed her friends.

از زمانی که ربه کا به خانواده آنها وارد شد شور و شوق دیگری وارد این خانواده شده بود. آنها ربه کا را دختری جنجالی می خواندند. ربه کا با انرژی، شلوغ و خندان بود. او همه را به وجد می آورد. ولی زمانی که او در خانه نبود خانه را سکوت فرا می گرفت. زیرا دیگر کسی سر و صدا نمی کرد و سربه سر دیگران نمی گذاشت.

۲۷ سپتامبر سال ۲۰۰۸، ربه کا به منزل یکی از دوستان صمیمی اش رفت و در تولد او شرکت کرد و تا شب هم در منزل آنها ماند، شب قرار بود که جیک به دنبال او بیاید.

ربه کا در کنار دوستانش روز بسیار خوبی را گذراند و منتظر بود که شب برسد. ساعت ۸ او از خانه دوستش خارج شد. خواست از یک طرف خیابان به طرف دیگر که جیک با ماشینش ایستاده بود برود.

اما عوض این که احتیاط کند به طرف ماشین جیک دوید و نتوانست ماشینی را که با سرعت به طرفش می آید ببیند و بسیار شدید تصادف کرد. دنیا پیش چشمان ربه کا سیاه شد و دردی سرتا سر وجودش را فرا گرفت و دیگر هیچ چیز را احساس نکرد.

جیک ربه کا را بغل کرد تا در ماشین بگذارد دستانش پر از خون بود زیرا خون زیادی از ربه کا می رفت. جیک نفهمید که تا بیمارستان را چگونه رانندگی کرده است.

اصلاً حال خود را نمی فهمید. وقتی به خود آمد مادر و پدرش و همین طور برادر ربه کا را نزدیک خود یافت که دوستان ربه کا به آنها خبر داده بودند.

They all walked the halls at the hospital as they looked anxious. Jake sat in the chair alone. He was looking at somewhere unknown. Rebeca had been carried to the special room and they waited for the doctor to inform them about Rebeca's condition.

Shortly, the doctor left the room. They surrounded him.

He explained that Rebeca was not in good condition and indeed, lapsed into a coma because she had been hit on the head. He continued that they should operate on her brain so that she would not go into a long-term coma. If they operated as fast as possible, there would be a good chance for her to return to public life.

Jake said, "Why don't they operate as fast as possible?!"

The doctor replied, "You know that it is very sensitive to operate on the brain, and if you want, you can entrust this girl to somebody who guarantees that she will recover. You should choose a surgeon with a good track record and much experience for the operation.

Unfortunately, such person's wage will be high. If you are supplied with money then that very good surgeon will be ready."

When Rebeca's brother asked about the doctor's wage, he learned it was really high. In addition to medical expenses, it was too hard for the family, who all were employees, to pay. But they really valued Rebeca and suggested all different ways that they could find